

# قصه‌های امیرعلی

امیرعلی نبویان



نقش‌ونگار

## فهرست

- ۷ ..... مقدمه
- ۱۱ ..... قسمت اول: روز اعلام نتایج کنکور
- ۱۶ ..... قسمت دوم: سور قبولی من در منزل عمه خانم
- ۲۰ ..... قسمت سوم: باز مهران عاشق شد!
- ۲۷ ..... قسمت چهارم: دسته گل همشیره
- ۳۲ ..... قسمت پنجم: من و آش و کاسه
- ۳۶ ..... قسمت ششم: کلاس‌های درس زندگی
- ۴۰ ..... قسمت هفتم: ارشمیدس زمان
- ۴۵ ..... قسمت هشتم: نوروز فرا رسید
- ۴۹ ..... قسمت نهم: تساوی داری؛ آرزوی همه
- ۵۴ ..... قسمت دهم: مادر؛ فرشته نجات
- ۵۹ ..... قسمت یازدهم: عمه خانم فوت شدند
- ۶۴ ..... قسمت دوازدهم: مراسم عزاداری
- ۶۸ ..... قسمت سیزدهم: کامبیزخان در شهر
- ۷۵ ..... قسمت چهاردهم: آماده سازی برادر عروس

- ۸۰ ..... قسمت پانزدهم: عروسی مریم و فرهاد.
- ۸۵ ..... قسمت شانزدهم: آتاری.
- ۹۲ ..... قسمت هفدهم: اول مهر.
- ۹۶ ..... قسمت هجدهم: شانس.
- ۱۰۴ ..... قسمت نوزدهم: حواس پرتی.
- ۱۰۸ ..... قسمت بیستم: تولد.
- ۱۱۲ ..... قسمت بیست و یکم: رخس.
- ۱۱۶ ..... قسمت بیست و دوم: پناهندگی.
- ۱۲۰ ..... قسمت بیست و سوم: اسباب کشی.
- ۱۲۴ ..... قسمت بیست و چهارم: افت لاتی.
- ۱۲۸ ..... قسمت بیست و پنجم: فامیل دور.
- ۱۳۶ ..... قسمت بیست و ششم: مسافرت.
- ۱۵۱ ..... قسمت بیست و هفتم: دروغ ۱.
- ۱۵۶ ..... دروغ ۲.
- ۱۶۰ ..... قسمت بیست و هشت: امتحان میان ترم ۱.
- ۱۶۴ ..... امتحان میان ترم ۲.

## قسمت اول

### روز اعلام نتایج کنکور

یک صبح گرم شهریور با صدای جیغ‌های ممتد شادی مادرم از خواب پریدم: «مبارکه! مهندسی برق، امیرعلی! مادر، مبارکه!»  
حقیر دیشب تا دیروقت، مبهوت شعبده جناب «ژاوی» و دوستان محترم‌شان بودم و ناامید از قیاس افسوس برانگیز حضرات با نمونه‌های وطنی، و نیز به دنبال جوابی قانع‌کننده برای جناب گزارشگر که ساعت دو و نیم شب، یک ریز با فریاد از فرد نامعلومی می‌پرسید: «چه می‌کنه این داوید ویا؟!»

همسن و سال‌های بنده خوب می‌دانند اگر خدازده بدبختی سر مراسم اعلام نتایج کنکور خواب بماند، تا قیام قیامت متهم به بی‌خیالی و ولنگاری است، و در معرض سرکوفت ابدی که والدین محترم در بی‌ربط‌ترین لحظه‌های زندگی به او خواهند زد.

راستش با شنیدن آن جیغ و دادهای شادی، هاج و واج آن بودم که در همان رشته و دانشگاهی پذیرفته شده بودم که همشیره دو سال پیش

قبول شده بود! برای اولین بار در زندگی، داشتم باور می‌کردم که استعداد و پشتکار به یک اندازه در موفقیت آدمی سهیم‌اند. تصورش هم غیرممکن بود که دو سه سال بعد باید کسی را خانم مهندس صدا کنم که واقعاً فرق چهارسو و دم باریک را نمی‌داند.

ناگهان یادم افتاد پسردایی فرهاد، داماد آینده ما هم سه سال قبل همین‌جا قبول شده و این، یعنی که استعداد و پشتکار هیچ نقشی در موفقیت آدم ندارند و به این ترتیب، حیف عمه خانم که ادامه تحصیل ندادند! عمه خانم در واقع، عمه ابوی است که رکورددار هفت بار مردودی در کلاس اول است و هرگز هیچ معلم کلاس دومی افتخار تدریس به ایشان را به دست نیاورده...

همه این‌ها یک طرف، آن سرکوفت مذکور یک طرف، که قطعاً تا لحظه ملاقات با حضرت ملک الموت ول کن بنده نبود. خلاصه مبهوت و شاد، دست پدر و روی مادر را بوسیدم و بابت آن همه محبت و زحمات بی‌دریغ و البته غُرهای بی‌پایانی که در طول تحصیل سر بنده زدند و تشویق‌های همیشگی‌شان که «تو اول و آخر هیچی نمی‌شی!» تشکر کردم!

پس از این مراسم قدردانی گرم و مرطوب، رفتم توی کوچه که شادی‌ام را با دوستان - به قول پدر- بی‌عار خود تقسیم کنم که فهمیدم و اسفا! رفیق شفیق بنده، آقا مهران هم در رشته مهندسی برق همان دانشگاه با این مفلوک همکلاس خواهد بود.

دیگر مطمئن شدم که اصلاً یکی از رموز موفقیت «حماقت» است،

چون این یکی - به قول یکی از دوستان- رسماً «گاو میش» را با «کمانچه» فرق نمی‌گذاشت!

به هر حال، چاره‌ای نبود؛ به حکم سازمان محترم سنجش، محکوم شدم به در رکاب حضرات بودن. خلاصه کلافه برگشتم خانه که مریم و فرهاد روزنامه به دست رسیدند: «آقا مبارکه! چه تصادفی! چه تفاهمی! خیالت راحت راحت؛ خودمون راه و چاه رو نشونت می‌دیم.»

من هم لبخندی زورکی زدم و تشکر کردم. ته دلم گفتم: «امیرعلی خاک بر سر! بین کارت به کجا کشیده که این دو تا باید راه و چاه رو نشونت بدن!»

در همین فکرها بودم که تا به خود آمدم، دیدم فرهاد روبه‌رویم نشسته و به زور دارد راجع به درس و دانشگاه برایم توضیح می‌دهد. سرم داشت از حرف‌های بی ربطش گیج می‌رفت که ناگهان یک جمله از پدر، جهانم را عوض کرد: «حالا جایزه چی می‌خوای بابا؟!»

با کف دست، در دهان فرهاد را بستم تا هم مطمئن شوم درست شنیده‌ام و هم تمرکز کنم که جوابی به درد بخور به آن گولی که پدر از چراغ خارج کرده بود بدهم. راستش به این قسمتش فکر نکرده بودم! تمام آرزوهایم جلوی چشمانم رژه می‌رفتند. خواستم بگویم ماشین، که دیدم گواهینامه ندارم، لپ‌تاپ هم که داشتم، برای وزنه و هالتر هم که دیگر توی اتاقم جا نبود، حتی آمدم بگویم «دف» که یاد «میگرن» مادر افتادم و نگفتم.

به ذهنم رسید که توی دست آقای فلاحتی، دوست پدرم، یک ساعت خوشگل دیده بودم که خوشم آمده بود! با عجله و در حالی که هنوز دستم روی دهان فرهاد بود، آمدم بگویم «ساعت فلاحتی» که از